
ŞÜLEY

1019

زبدة العلى الاعلى

١٠١٩

~~١٢١٩~~

ابیات در بیان مشکلات

فرد

هرکس آهی که بزمین روبد
وحده لاشریک له گوید

صائب

باز آتش غم دست در آغوش حسن ماست
دشنام طلبد قفل گشای نفس ماست

حافظ

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل
سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

چیست از خوبان چو میوه‌ای دل آزار منست
کاسته رنج و غمش چون جان افکار منست

خسرو

همه گفتند کس روشن نکرد این نور معنی را
همان افسانهٔ فیلست و لمس دست عمیانش

سلمان ساوجی

بر سر مویم و مو بر سر من چون گویم
که نه ما بر سر موییم و نه مو بر سر ماست

آدم

ای دل خسته شکایت مکن از قسمت خویش
میرسد جانب ما ناوک خوبان کم و بیش

[illegible]
[illegible]

فرد

آهو بکحل سرمه کشد چین جبین را
تا صید غزالان نکند آینه چین را

عرفی

تقدیر بیک ناقه نشانید دو محمل
سلمای حدوث تو و لیلای قدم را

صائب

بی آبله ریز انقدر نزاجستم
که غوطه زد بگهر رشته های موج سراب

صائب

من کیم صائب که دست از آستین بیرون کنم
در بیابانی که ناخن میکند ارند شیرها

بیت

زمرد حلقهٔ در حلق افعی گشت ناپیدا
کلید قفل اگر الماس گردد باز نگشاید

سعدی

شب پره گر وصل آفتاب نخواهد
رونق بازار آفتاب نکاهد

شجاع

آشفته کی دل بود از قلبی او
آشفته چو دل کدام قلبست بگو

تاریخ جسر بخارا

ز نخت او گر زد ما ز فوق او گذریم
ازین سبب شد تاریخ او گذرگه ما

بیت

کرم بباغ ارم کرم بود و کرم بخور
هر که بگوشش گفتم کرم گرفت کرم

وحید

جهان پر از کرم یار و هر دمش باید
که بر جناب عنایات خود بیفزاید

شوکت

چشم از چشم غزالان یک کدوی نرگس است

باده میریزد گر افتد سایهٔ مینای من

حافظ

سحر ببوی گلستان همی شدم در باغ

که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

صائب

چو آفتاب برآید میانهٔ دو هلال

شفق فرو شده صبح دم شود پیدا

معما در اسم جام

حسن بی انتهای به روبان

از دل ما گرفت است کمال

قاضی نور

بهشت سراپای مرا ز آتش دوزخ

چه ترسند که آن داغ تمغای تو دارم

معما در یس

آخر الامر در دل شد پیدا

آنچه نقش می بستم

صائب

با فشر وحشت نکند ز خود دل روشن چه جای خلق

یک تن هزار تن بود آیینهٔ خانه را

فغانی

تا کی ز روم سوی حرم ناقوس گبران در بغل

تسبیح زاهد بر کف و سامان عصیان در بغل

انوری

سبابهٔ بقرا قضایک حرکت یافت
شریان عدوی تو شریان بقم را

صائب

ما مانده ایم در نه دیوار ورنه گاه
از اشتیاق کاه هر بار رقص میکند

صائب

از پختگیست عاشق اگر گریه کم کند
خونابه است شاهد خام کباب را

صائب

صائب مرا بسرمهٔ خلق احتیاج نیست
آن خط مشکبار مرا در نظر بست

شوکت

بدرس حلقهٔ زلف دراز او کردن
زشانه تخته بسر میزند مدرس را

صائب

حق پرستی قطره را در کار دریا کردن است
خود شناسی بحر را در قطره پیدا کردن است

جامی

سؤال

چیست پنهان زیر دامن ای گل نازک بدن

جواب

نقش سم آهوی چینست بر برگ سمن

خلیف معما

جای خود زلف تو مینماید دلها از جوئی
گوشهٔ دامان زلفت را چو پایان میکشی

جامی

هر که درهای نظم جامی دید
گفت لله در ناظمها

حافظ

هر نکته گفتم در وصف آن شمائل
هر کو شنید گفتا لله در قائل

عادل معما

باری عجبی نشاید آخر دلدار
غیر از تو گرفتن سر پا و قدمت
بخاک درت زچوب دربان شاهان
بابند شکسته یکبد گر را سر و تاج

درویش معما

چنان کش دزهم شانه سنبل مویش
که زیر زلف تمامی نهفته شد رویش

اویس معما

غایت اوج نباشد حد خورشید بب
آخر از بام خود آن چهرهٔ زیبا بنما

جامی

زخود بگسسته و وارسته از غیر
بشهر لامکان دل بسته از سیر

حرم

گفتیم شوی همچو سرو آزاد
بنگر که بهی جدا از او بر دل ما

معما اونس

بی فایده است غایتش میداند
چیزی که بدان روند از دنبالش
دل آتش عشقش نتوانست نشاند

سبا معما

شد سوخته پاک پاک و یکذره نماند

شاهی معما

از بی خط یار در سیهی
شاد بین خانهٔ میانه نهی

امین

آنکه بود قبلهٔ اهل هنر
منتهیان بر قدمش ماند سر

ثابت

روی زردم چون زر از بیم حباب جاودان
خون گلگون شهادت سرخیهٔ رخ رماست

صائب

عشرت امروزی اندیشهٔ فردا ناخوش است
فکر شنبه تلخ دارد جمعهٔ اطفال را

طالب

بوالعجب مذهبیست مذهب عشق
هر که توبه کند گنهکار است

معما در اسم حسن

صورتی هست با نوای دلبر
که ندارد پری چه جای بشر

شوکت

در حدیث آنکه ثانی مسیحت گفته‌اند
معجز عیسی عبارات فصیحت گفته‌اند

بدست ناز او نامه رسد گل میکند صد جا
فغان از غنچهٔ مکتوب چون منقار بلبلها

سعدی

نور گیتی فروز چشمهٔ هور
خوش نباید بچشم موشک کور

معما
عمر

زلف تو که میکند بهم دمسازی
کاهش بری و گاه برخم سازی

مرهون

زلفت نه درازست و نه کوته زچه رو
بر ماه دو زلف معتدل کم سازی

طالع معما

از نقش خطا عشق دل ما بزدود
از گوشهٔ کن زعکس آن روی نمود

معما کریم

آنچه دندانست او را با گهر یکسان همه
از شکر بینم شده پوشیده و پنهان همه

معما شاه

هر که حرفی ز شوق عشق آموخت
تا بلبها رساند لبها سوخت

وحید

سرو تو باشد صنما سیم بر
لیک بود بر سر سرو ون قمر

قدسی

دارم دلی اما چه دل صد گونه حرمان در بغل
چشمی و خون در آستین اشکی و طوفان در بغل

طوسی
فردوسی

اندر غزل خویش نهان خواهم گشت
تا بر لب تو بوسه زنم چونش بخوانی

وهبی

دارم مهی اما چه مه صد کوه مهر رخشان در بغل
حسنی و گل در آستین زلفی و ریحان در بغل

صائب

چه نسبت است بصدر آستانهٔ احباب

همیشه صدرنشین رو برآستانه دارد

نوایی

ای قد تو سرو چمن دلجویی

سر تا قدمت لطافت و نیکویی

مولانا

گر در یمنی که با منی پیش منی

گر پیش منی که بی منی در یمنی

صائب

اشک ریای زاهدان رحمت بیگانه خدا را

فهمیده بمسجد افکند طفل حرام زاده را

زخت با معما

کردی آشفته و شیدا احمد شیدا بانرا

ساختی بی سر و پا سر و بی پا نرا

جامی

ناخنم الماس گشت از کندن لؤلؤی تر

غنچه شد دستم بدست آوردن یاقوت خشک

صائب

کیمیایی به از افیون نبود پیرانرا

شاهد این سخنم فلفل و کافور بس است

بیت

در خسوف ای کاش بودی بسته دست امهات

تا نبودی داغهای سرخ بر رخسار گل

عصار تبریزی

ید قدرت ستونی بسته سیمین

بزیر آن دو طاق عنبر آگین

عرفی

بی چمنی دیده و هوای خوش و پرواز گرفت
ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

یوسف معما

سوی دل گرمی نمی تبرم چه باک
دامن لطفت چو دارم دستگیر

ظهیر فاریابی

سپیده دم که شدم محرم سرای سرور
شنیدم آیت توبوا الی الله از لب حور

همه آرایش معشوق حال در هم عاشق
سیه روزی مجنون سرمه باشد چشم لیلی را

نشأت — بیت

گل کند قسمی مینانه جام بهار روشن گر است
ز مین بهار جاودانی هفت دریا اخضر است

وحید

بتا در چین بهر تاری بود زلف ترا صد چین
که سازی بر گل سوری ز سنبل توده چین بر چین

صائب

در باغها دن چون نهنگ لا برآرد سر ز طوفانش
بهم فرض گردد نوح را در وقت طوفانش

عاقل متابعت نکند قیل و قال را
بانگ در ابکار نباید دلیل را

سعدی

بیک کرشمه که در کار آسمان کردی
هنوز می برد از شوخ چشم کوکبها

صائب